



چند گام با تندگویان در آغاز سفر عشق

چشم به راه آفتاب ...

خداحافظ بچه های خوبم. گلهای سرسبد زندگیم. وسایل سفر را برداشت و پس از خداحافظی با همسر، به راه افتاد. نسرین کاسه‌ای را پر از آب کرد و وقتی جواد سوار ماشین شد و به راه افتاد پشت سر آنها به زمین ریخت؛ امیدی برای سلامتی و بازگشت مسافرش. ماشین آرام آرام از کوچه گذشت. نسرین همچنان به ماشین خیره شده بود که آرام آرام دور و کوچک تر می شد.

اوایل جنگ بود، دشمن به میهن اسلامی فرصت نداده بود، به طوری که هر روز به حملات خود شدت بیشتری می بخشید. پالایشگاههای جنوب کشور در خطر بمباران و نابودی بودند. جواد در سمت وزیر نفت لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. در خواب و بیداری به فکر پالایشگاههای کشور بود. ترسش از این بود که میداد دشمن پالایشگاههای آبادان و... را با بمب و موشک از بین ببرد و به اقتصاد مملکت لطمه وارد شود. مرتب به بازدید پالایشگاههای می رفت و از اینکه تأسیسات را سالم و نیروهای مخلص و جان برکفشان را آماده باش، از جان گذشته و در حال فعالیت می دید، فوق العاده خوشحال می شد و خدا را سپاس می گفت.

هنوز چند هفته‌ای از سفرش به آبادان نگذشته بود ولی باز دلپره داشت و می خواست هر چه زودتر پالایشگاه آنجا را از نزدیک ببیند، زیرا معتقد بود در شرایط سخت و دشوار جنگ، کار را باید از نزدیک و در منطقه هدایت کرد. معاونان و همراهانش در حیاط وزارت نفت منتظرش بودند تا در کنار وی به طرف آبادان و آغاز جاری حرکت کنند. ماشین حامل جواد وارد وزارتخانه شد و در کنار افراد منتظر در حیاط توقف کرد. جواد از ماشین پیاده شد. شلوار آبی رنگ مرتبی در تن داشت و جلیقه و موها، تمیز و مرتب بود. با تک تک معاونان و همراهان احوالپرسی کرد و گفت: برادران وقت تنگ است. بهتر است هر چه زودتر راه بیفتیم. سپس به دیگر همراهان مأموریت داد که به بازدید پالایشگاه

و صدای شرشر چای به گوش رسید. جواد گفت: دست شما درد نکند. امروز مأموریت بازدید از پالایشگاههای جنوب را دارم. شاید چند روزی نتوانم منزل بیایم. مواظب خودت و بچه‌ها باش. شمارا به خدا و بچه‌ها را اول به خدا و بعد به شما می سپارم. همیشه راهنما و مادر خوبی برایشان باش، همان طور که تا امروز بوده‌ای.

نسرین با بغضی در گلو جواب داد: از بابت بچه‌ها خیالت راحت باشد. تازه مگر چه خبر است؟! یک مسافرت چند روزه می روی و انشاءالله صحیح و سالم برمی گردی. ما منتظر بازگشت تواییم. جواد در مقابل این سؤال جوابی نداد و پس از چند لحظه مکث گفت: خداحافظ.

سپس به چهره بچه‌هایش خیره شد. آنها غرق در خواب بودند. طاقت نیاورد بدون بوسیدن بچه‌ها خانه را ترک کند. آرام خم شد و گونه‌های آنان را بوسید و زیر لب گفت:

در این طرف مرز خبر اسارت جواد و همراهان در منطقه در همه جا پیچید. یک روز از این اتفاق گذشته بود که خبر به دکتر چمران رسید. او با پنجاه چریک به منطقه اعزام شد، ولی جواد یک روز قبل از منطقه منتقل شده بود. همان شب خبر اسارت جواد از تلویزیون جمهوری اسلامی همراه با اطلاعیه روابط عمومی نخست وزیر بی بی سی به اطلاع همگان رسید

پاییز سال ۱۳۵۹ در چهلمین روز وزارت جواد، هنوز آفتاب بالا نیامده بود که زنگ در به صدا درآمد. محمد جواد مشغول خواندن نماز و راز و نیاز بود. بیرون خانه صدای قرآن با صوتی حزین گوش انسان را نوازش می داد. پزندگان روی شاخه‌ها و برگهای زرد پاییزی جیک جیک می کردند.

صدای خش خش برگهای خشک روی سنگفرش خیابان به گوش می رسید و سکوت زیبای صبحگاهی را در هم می شکست. گویی با اتمام هر آیه‌ای، چندین برگ از شاخه‌های درختان جدا می شدند و به خیل عظیم برگهای پائیزی می پیوستند.

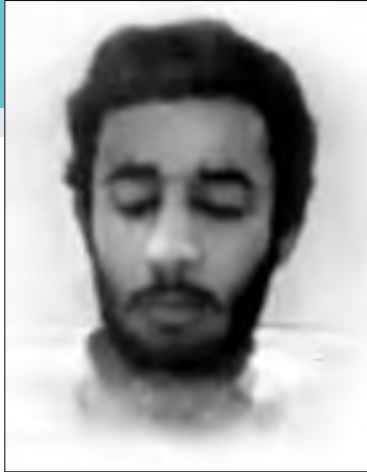
آن روز جواد حال و هوای دیگری داشت. گویا خودش می دانست که امروز آغاز هجرت اوست و برای آخرین بار است که همسر و فرزندان را می بیند. وقت چندانی به آغاز مأموریتش نمانده بود. نسرین تازه نمازش را تمام کرده و در کنار سماور و سفره صبحانه به انتظار محمد جواد نشسته بود. دلش در تب و تاب بود و افکاری عجیب و غریب ذهنش را انباشته بود. در این حین، زنگ در به صدا درآمد. نسرین بلند شد و به طرف در حیاط حرکت کرد. پشت در ایستاد و پرسید:

پرسید: کیه؟

خانم تندگویان منم، اسماعیلی راننده آقای تندگویان. بفرمائید داخل آقای اسماعیلی. صبحانه حاضر است. نه، ممنونم. باید زودتر حرکت کنیم. امروز آقای تندگویان مأموریت دارند. باید به طرف جنوب حرکت کنیم. صبح هر چه زودتر راه بیفتیم بهتر است. چشم الان خبرشان می کنم.

و بلافاصله به داخل خانه رفت و گفت:

جواد! راننده ات آمده دنبالت. زودباش خودت را آماده کن. من آماده ام، فقط اگر چایی لطف کنید ممنون می شوم. سپس نسرین کنار سماور نشست، قوری را از روی آن برداشت



جواد در آخرین نامه‌اش که خبر تولد هدی را شنیده بود، چنین نوشت:
«از دیدن دستخط زیبای پتان مسرور شدم. از دور روی سمیه و پیمان و مهدی را می‌بوسم. اگر برای نورسیده شناسنامه نگرفته‌ای، نامش را هدی بگذار. انشاءالله که به مبارکی نام و قدمش همگی به هدایت نایل شویم.»

مقامات دیگر هم با ما اسیرند و مردم را نکشند. بالاخره جواد خود را معرفی کرد و باعث شد حداقل جان صد نفر از جوانان این مرز و بوم از مرگ حتمی نجات یابد. بعد از اینکه جواد خود را معرفی کرد، او را از بقیه جدا کردند و همراه خود بردند. پس از این، صدای رگبار قطع شد و دیگر کسی کشته نشد.

دشمن هنوز از هویت افراد اسیر شده خبر نداشت، ولی مسلماً می‌دانست شخصیت‌های مهمی را به اسارت گرفته است. وقتی که جواد خود را معرفی کرد، سختگیری آنها بیشتر شد. سه ساعت و نیم در شلمچه از آنها بازجویی شد، سپس با یک خودروی لنکرور (به همراه چند محافظ مسلح) به مقر لشکر شش منطقه «نومه» از نواحی بصره، اعزام شدند. از آن به بعد جواد از سایر همراهان جدا شد و به زندانهای مخوف عراق انتقال یافت.

در این طرف مرز اسارت جواد و همراهان در منطقه در همه جا پیچید. یک روز از این اتفاق گذشته بود که خبر به دکتر چمران رسید. او با پنجاه چریک به منطقه اعزام شد، ولی جواد یک روز قبل از منطقه منتقل شده بود. همان شب خبر اسارت جواد از تلویزیون جمهوری اسلامی همراه با اطلاعاتی روابط عمومی نخست وزیری به اطلاع همگان رسید.

حالا دوران دیگری از زندگی جواد آغاز شده بود: اسارت، بازجویی و مقاومت.

آنچه در انتظارش بود شکنجه، حبس در سلولهای مخوف و تنگ و تاریک با سنگفرشی از آجرهای تیره، بدون هیچ گونه روزه‌ای به آفتاب بود. جواد از آن روز به بعد از آفتاب محروم شده بود. او مجبور بود با یک پتو و پارچ و لیوانی پلاستیکی زندگی کند. دوران مبارزه، به نحوی دیگر برای او آغاز می‌شد. از این به بعد جواد بود و راز و نیازهای شبانه، مناجات و تلاوت قرآن، شکنجه و آزار و همچنان مقاومت. روزهای اول خانواده از اوضاع او باخبر بودند. حتی هدی که متولد شد، به جواد خبرش را دادند، ولی بعد از آن هیچ خبری از جواد نشد. جواد در آخرین نامه‌اش که خبر تولد هدی را شنیده بود، چنین نوشت:

«از دیدن دستخط زیبای پتان مسرور شدم. از دور روی سمیه و پیمان و مهدی را می‌بوسم. اگر برای نورسیده شناسنامه نگرفته‌ای، نامش را هدی بگذار. انشاءالله که به مبارکی نام و قدمش همگی به هدایت نایل شویم.»



راننده نگاهه به سرنشینان، مخصوصاً تندگویان انداخت و با اشاره سر آنها آرام کنار جاده توقف کرد. حیرت آور بود که داخل خاک خودشان و در منطقه تسلط نیروهای ایرانی، با دستور عراقیها بازداشت شوند. دو اتومبیل پشت سر وقتی این وضعیت را دیدند، سریعاً دور زدند و به سرعت به طرف اهواز به راه افتادند. به دستور افراد مسلح، سرنشینان این اتومبیل یکی پس از دیگری از داخل آن پیاده شدند. جواد گفت:

عزیزان من، مقاوم و هوشیار باشید. احتمالاً ما به اسارت نیروهای بعضی درآمده‌ایم. حدس او درست بود. جواد عصبانی شد و خطاب به عراقیها گفت:

شما متجاوز هستید. شما در خاک ما چه می‌کنید؟ این جا خاک ماست و شما حق ندارید پایتان را در خاک ما بگذارید. آنان پس از آزار و اذیت فراوان، زیر آن آفتاب سوزان، اسرا را در یک نقطه به داخل گودالی بردند. حدود یکصد اسیر نظامی، در اطراف گودال نشسته بودند. دستها و چشمهایشان را بستند. ناگهان صدای رگبار گلوله شنیده شد. به نظر می‌آمد که شروع به کشتن اسرا کرده اند. جواد گفت: بھروز! این ناجوانمردان الان همه این بی‌گناهان را می‌کشند، پس بهتر است خودم را معرفی کنم. شاید اینها خیال کنند که

«بید بلند آغاچاری» بروند. خودش و معاونانش بوشهری، یحییوی، روحنواز و بخشی پور به همراه راننده‌اش، اسماعیلی به طرف آبادان به راه افتادند.

سفر آغاز شد. سه دستگاه اتومبیل پشت سر هم در حال حرکت بودند. در اولین اتومبیل، تندگویان، بھروز بوشهری، سید حسن یحییوی، عباس روحنواز و بخشی پور نشسته بودند و علی اصغر اسماعیلی راننده بود. دو اتومبیل دیگر به فاصله یک کیلومتر از آنها در حرکت بودند. وارد جاده اهواز آبادان که شدند، لحظه به لحظه خطر از بیخ گوششان می‌گذشت. یک ماه و چند روز از آغاز جنگ تحمیلی سپری شده بود و دشمن تا نزدیکیهای آبادان نفوذ کرده بود و همچنان به کشت و کشتار خود ادامه می‌داد. آن روزها جاده اهواز آبادان تحت تسلط نیروهای نفوذی دشمن قرار گرفته بود، به طوری که آتش جنگ هر لحظه به طرف این شهرها نزدیک تر می‌شد. با وجود این، جواد ذره‌ای ترس به خود راه نمی‌داد و حتی به همراهانش نیز روحیه می‌داد. هر قدر به آبادان نزدیک تر می‌شدند، جنگ را بیشتر لمس می‌کردند. آبادان و اطرافش به منطقه جنگی تبدیل شده بود. صدای گوشخراش موشک، خمپاره، تانک و مسلسل از زمین و آسمان مردم مظلوم آبادان را در هم می‌پیچید. هر یک از آنان هر روز شاهد شهادت بهترین عزیزانشان بودند، اما با این حال و به رغم نبود امکانات لازم، جوانمردانه دفاع می‌کردند، زیرا ماندن و شهادت را بر ترک دیار ترجیح داده بود.

اکنون اتومبیلها در زیر آتش توپ و تانک دشمن، استوار و مصمم با نظم خاصی به حرکت خود ادامه می‌دادند. ساعتی از طلوع آفتاب می‌گذشت و جاده سوت و کور بود. گاهی اوقات نفربرهای حامل بسیجیها و نیروهای رزمند، به مسافران در حال حرکت در جاده روحیه می‌دادند. فریادهای الله اکبر، خمینی رهبر و پرچمهای سبز و قرمزی که رویشان نوشته شده بود: مادر جنگ پیروزیم، یا صاحب‌الزمان ادرکنی و... در وجود مسافران در حال حرکت روح شجاعت و مقاومت می‌دمید.

در همین حین جواد در داخل اتومبیل، در مورد لزوم بازدید از پایلایگاه و مهم بودن سفر برای همراهان توضیح می‌داد. در طول یک ماه و چند روز شروع جنگ این سومین سفری است که به آبادان دارم. چند تن از آقایان در سفرهای قبلی با من همراه بوده‌اند. اثرات آن سفرها خیلی زود آشکار شد. هدف از این سفر نیز تشویق و ترغیب نیروهای ارزشمند و فعال پایلایگاه است. امیدوارم سفری خوب و خوش باشد. خاطره‌ای باشد که همراهان بعدها هم از آن به خوبی یاد کنند. قبول دارم که سفری خطرناک است، ولی مرگ و زندگی دست خداست، اجل هر جا فرا رسید، انسان تسلیم اوست و...»

همراهان آرام و ساکت به سخنان روحیه بخش و امیدوار کننده‌اش گوش فرا می‌دادند. هر چند دقیقه نیز از پشت شیشه‌های گرد و خاک گرفته ماشین، دور و اطراف جاده را می‌پاییدند. تابلوی کنار جاده ۵ کیلومتری آبادان را نشان می‌داد. کمی قبل از تابلو، با ساختمان بزرگی که به نظر می‌رسید قبلاً مرغداری بوده مواجه شدند. ساختمان درست چسبیده به جاده بود. اتومبیل سرعت خود را کم کرد. در این لحظه‌ای عده‌ای مسلح ناگهان از پشت دیوار ساختمان کنار جاده به طرف اتومبیل هجوم آوردند و به صورت دایره وار جاده را محاصره کردند و بستند. گوش تا گوش هم ایستادند و فرمان زدند:

ایست.